

## مثل خورشید

شبى مهتابى بود .

من و پدرم به آسمان نگاه مى کردیم .

پدرم گفت: «ثُرِّيا جان، آيا مى دانى چه چيزى باعثِ

روشن شدنِ زمين مى شود؟»

من چند ثانيه فکر کردم و گفتم: «نورِ ماه.»

پدرم گفت: «آفرين دخترم! نورِ ماه در شب، مثل

نورِ خورشيد در روز، باعثِ روشن شدنِ زمين مى شود.»

من آن شبِ مهتابى را فراموش نى کنم .

ث ث

## درس ۱۹ حَلَزُون

آیا حَلَزُون دیده‌ای؟ حَلَزُون‌ها بدنی نرم دارند. بیش‌تر آن‌ها، یک صدف دارند که به پشت‌شان چسبیده است. هر وقت حَلَزُون احساس ترس می‌کند، همی بدنش را داخل این صدف می‌برد. حَلَزُون خیلی آرام حرکت می‌کند و هنگام حرکت، سر و بدنش از صدف بیرون است. صُبْح‌ها اگر کنار سبزه‌ها و مزرعه‌ها قدم بزنی، تعداد زیادی حَلَزُون می‌بینی. حَلَزُون وقتی حرکت می‌کند، اثرش روی زمین یا هر چیز دیگر باقی می‌ماند. آیا می‌دانی که به حَلَزُون، «حیوانِ خانه به دوش» می‌گویند؟

ح ح

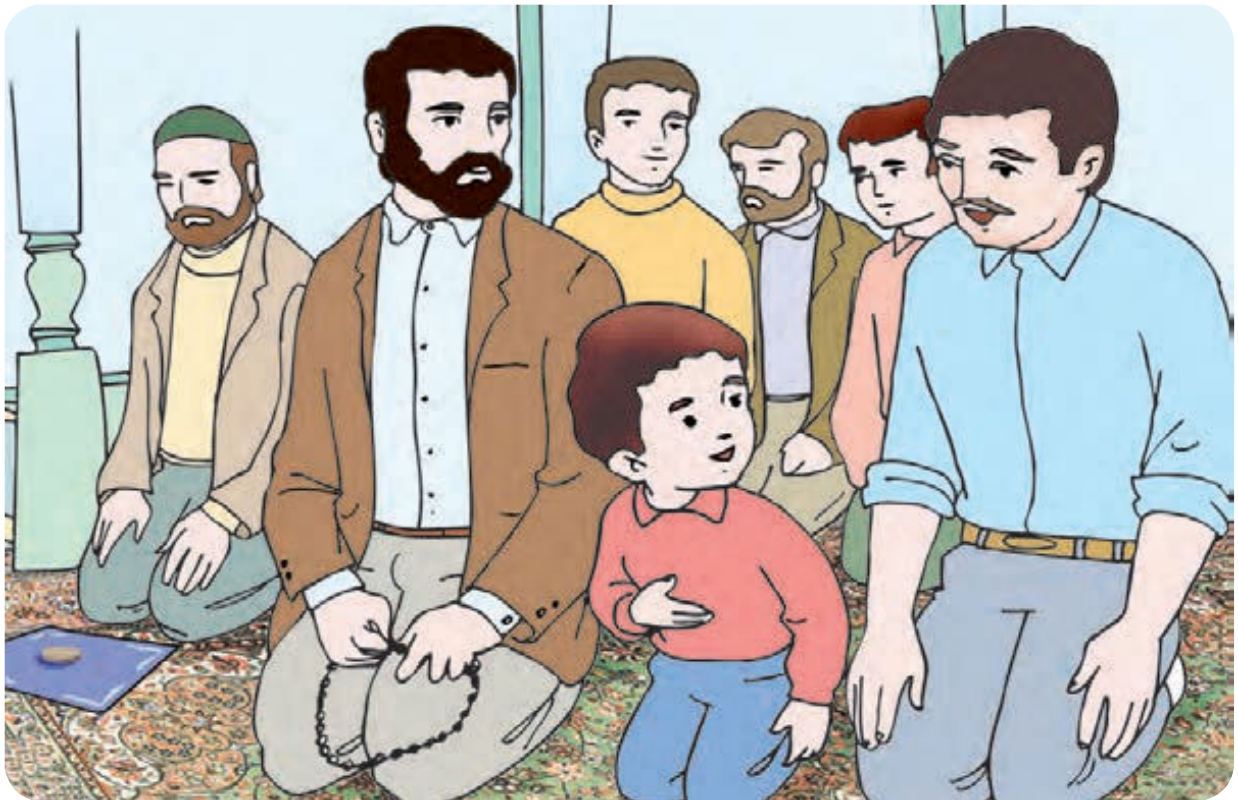


## درس ۲۰ رضا

صدای اذان را از مسجد شنیدم. همراه پدرم به مسجد رفتیم. کنار حوض، وضو گرفتیم. وقتی داخل مسجد شدیم، مردم نشسته بودند. دوستم رضا در مسجد نبود. پدرش را دیدم. به او سلام کردم و پرسیدم: «چرا امروز رضا نیامده است؟»

پدرش گفت: «رضا مریض است.» من و پدرم برای سلامتی رضا دعا کردیم. بعد از نماز، از پدرم اجازه گرفتیم و به دیدن رضا رفتیم.

### رض



## خاطرات انقلاب

کلاس‌ها و حیاط مدرسه را برای جشن آماده کرده بودند. ما در حیاط، صف بسته بودیم و مدیر، خاطراتِ روزهای انقلاب را تعریف می‌کرد. او می‌گفت: «شما آن روزها به دنیا نیامده بودید. مردم ما به رهبری امام خمینی، به خیابان‌ها آمدند و راه‌پیمایی کردند. آن‌ها شعار می‌دادند: «الله اکبر، خمینی رهبر.»»

شاه، امام را از مردم دور کرده بود. مردم شاه را نمی‌خواستند. طولی



نکشید که شاه از ایران فرار کرد. امام خمینی به وطن آمد، آن روز، دوازدهم بهمن بود. از دوازدهم تا بیست و دوم بهمن، که روز پیروزی انقلاب اسلامی است، ده روز است که به آن، «دهه‌ی فجر» می‌گویند. ما هر سال، دهه‌ی فجر را جشن می‌گیریم و یاد امام خمینی و شهیدان انقلاب اسلامی را گرامی می‌داریم.»

ط



## درس ۲۱ لاک پشت و مرغابی‌ها

دو مرغابی و یک لاک پشت، در کنار آبگیری زندگی می‌کردند. با گرم شدن هوا، آبگیر هم خشک شد. مرغابی‌ها مجبور شدند از آن جا بروند. لاک پشت گفت: «من هم با شما می‌آیم.» مرغابی‌ها گفتند: «تو که نمی‌توانی مثل ما پرواز کنی.» لاک پشت غمگین شد. مرغابی‌ها با هم فکر کردند تا راهی پیدا کنند.

روز بعد، کلاغ و جغد دیدند که دو مرغابی چوبی را به منقار گرفته‌اند و لاک پشتی را با خود می‌برند. آن‌ها جیغ زدند و گفتند: «لاک پشت شده پرنده!» مرغابی‌ها به لاک پشت گفته بودند که در راه، هر کس هر چه گفت،





گوش نکنند و جواب ندهد. او مدّتی  
ساکت ماند و بعد فریاد زد: «پریدم  
که پریدم!» امّا تا دهانش را باز کرد،  
از بالا به زمین افتاد.

بازنویسی از کلیله و دمنه

غ غ غ غ

